

دیدار

مریم بیات



□ در سال ۱۳۶۶، در یکی از سفرهای تابستانی‌ام به بروکسل، برای دیدار از دخترهایم که در آن زمان در آن‌جا تحصیل می‌کردند، مطابق معمول هر وقت که سوار اتوبوس یا مترو می‌شدم، با کنجکاوی فردی علاقمند به کتابخوانی، اگر می‌شد گاهی از زیر چشم نگاهی به عناوین و پشت جلد کتاب‌هایی می‌انداختم که مردم در دست داشتند و مطالعه می‌کردند. می‌خواستم ببینم اکنون چه کتاب‌هایی بیشتر هواخواه دارد و چه نویسنده‌ای باب روزتر است.

در آن سال به نام خانم دانیل استیل، نویسنده‌ی سرشناس آمریکایی، خیلی بر می‌خوردم. تا آن هنگام از این خانم قریب ۲۲ رمان منتشر شده بود و به نویسنده‌ای عامه‌پسند شهرت پیدا کرده بود. من نیز چند سال قبل از آن ترجمه‌ی فارسی یکی از کتاب‌های او به نام «پیمان» را خوانده بودم و از سبک نگارشش خوشم آمده بود، اما بعد از آن دیگر هیچ وقت چشمم به ترجمه‌ی دیگری از کتاب‌های او در کتابفروشی‌های تهران نیفتاده بود.

در همان تابستان، در اولین موقعیتی که به دست آوردم روزی به کتابخانه‌ی شهرداری محله‌مان رفتم و به سهولت عضو آن شدم و به طور اتفاقی دو سه کتاب از کارهای خانم استیل را انتخاب کردم و به امانت گرفتم و به خانه آوردم. اول از همه کتاب *The Ring* را خواندم و خیلی زیاد تحت تأثیر آن قرار گرفتم.

وقایعی که در این کتاب می‌گذشت، بی‌شباهت به اوضاع آن روزهای خودمان نبود. ایران آخرین سال‌های جنگ با عراق را می‌گذراند و خود ما نیز هم‌چنان با ترس از بمباران‌ها، اضطراب و دلهره از بسته‌شدن مرزها، دوری از فرزندان، کمبودها و مشکلات بسیار دیگری دست به گریبان بودیم. خواندن کتاب را که به پایان رساندم، به دو سه دوست با ذوق اهل مطالعه پیشنهاد ترجمه‌ی آن را دادم، اما کسی علاقه‌ای به این کار از خود نشان نداد. لیکن کتاب اثر خود را روی من گذاشته بود.

یک سال بعد، در اوائل آبان ماه ۱۳۶۷، چهار ماه بعد از صدور قطعنامه ۵۹۸، و پایان جنگ ایران و عراق، یک روز قبل از بازگشت از تورونتوی کانادا به ایران، که اکنون دخترهایم آن‌جا زندگی می‌کردند، به خواهش دوستی در خریدی مهم همراهی‌اش کردم، در یکی از مراکز خرید، دوستم برای انجام کاری رفت و من روی نیمکتی در راهرو به انتظارش نشستم. رو به رویم یک کتابفروشی کوچک مخصوص فروش کتاب‌های جیبی قرار داشت. ناگهان از فاصله‌ای با حدود بیست متر برق کتابی نگاهم را گرفت. مصمم از جا برخاستم و با قدم‌های محکم به طرف قفسه‌ی مربوطه رفتم و

کتاب را بیرون کشیدم و به صندوق رفتم و هفت دلار بهایش ا
دادم و آن را خریدم. کتاب The Ring دانیل استیل بود، همان
کتابی که یک سال و اندی قبل آن را خوانده و وصف الحال
خودمان دانسته بودم و اکنون بدون این که به یاد آن باشم، آن
را خریده بودم.

سال‌ها بعد از ترجمه‌ی این کتاب بود که در حین خواندن
کتاب زیبا و دلنشین «روی ماه خداوند را بیوس» به قلم آقای
مصطفی مستور به عبارتی برخوردارم که مرا به یاد صحنه‌ی
خرید این کتاب در آن روز در تورونتو انداخت:

«آیا موسی در وادی مقدس، کلام خداوند را شنید؟ کسی
نمی‌دونه. هیچ کس نمی‌تونه با منطق علمی ثابت کند که
موسی در آن شب سرد و تاریک صدای خداوند را از میان
درخت شنید یا نشنید. آیا خداوند برکوه طور تجلی کرد؟ کسی
نمی‌دونه. هیچ ابزار علمی برای اثبات و یا نفی تجلی خداوند بر
کوه وجود ندارد.» (ص ۷۰، نشر مرکز، چاپ دوم ۱۳۸۱)

اما خودم شخصاً اعتقاد دارم که همه‌ی ما به نحوی روزی به
این ملاقات نائل می‌آئیم، منتها گاه آن را تشخیص نمی‌دهیم.
باری، کتاب را با خودم به ایران آوردم، اما تا دو سه ماه
حتی جرأت دست‌زدن به آن را نداشتم، دوباره خوانی هم نکردم.
اگر گاهی فکر ترجمه‌اش به ذهنم می‌آمد، آن را کنار می‌زدم.
چهبسا جسارت لازم برای ابراز وجود در ترجمه‌ی آن را در خود
نمی‌دیدم. به هر حال، غروب روزی در اواسط ماه اسفند همان
سال ۱۳۶۷ بود که به خودم نهیب زدم قلم را بردار و امتحان
کن، یا می‌توانی یا نمی‌توانی، بهتر از بلا تکلیفی است. دفتر
یادداشتی برداشتم و کتاب را آوردم و شروع به خواندن و ترجمه
کردم. حدود یک ساعت بعد دیدم شش صفحه را به راحتی
ترجمه کرده‌ام. یک بار آن را خواندم، به نظرم بد نیامد، قوت
قلب گرفتم و از فردا، هر زمان که فرصتی به دست می‌آوردم،
بدون این که خودم را موظف به آن بدانم، چند صفحه‌اش را
ترجمه می‌کردم.

در نهایت ترجمه‌ی این کتاب ۴۸۰ صفحه‌ای (جیبی) دو
سه ماه بعد به پایان رسید، و دو سه ماه را نیز صرف پاک‌نویسی
کردم. بسیار خوب، به ترجمه‌ی کتاب دل‌خواهم نائل آمده بودم،
اما تازه می‌رسیدم به اصل مطلب، یعنی «ناشر»، آن را به که
بدهم؟ چه کسی کار یک مترجم بی‌نام و نشان و بدون سابقه

را قبول می‌کند؟ تنها کسی را که در رابطه با حرفه‌ی نشر
می‌شناختم، آقای جهانگیری صاحب کتابفروشی گلشایی در
خیابان امیرآباد بود که سلام و علیک مختصری با او داشتم.

سابقه‌ی من با کتابفروشی گلشایی به دوران نوجوانی‌ام باز
می‌گشت. در آن زمان دانش‌آموز دبیرستان انوشیروان دادگر
بودم و روزی چهار بار از جلوی کتابفروشی اصلی آن که متعلق
به پدر این آقای گلشایی بود عبور می‌کردم. در برابر خرید
کتاب بی‌اختیار بودم و هر چه پول به دستم می‌رسید، گاه
حتی پول کفش و لباس عید را روانه‌ی دخل آقای گلشایی
می‌کردم. به هر روی، اکنون من بودم و فقط آقای جهانگیری،
صاحب کتابفروشی گلشایی در خیابان امیرآباد که شعبه‌ی
کتابفروشی اصلی آن در چهارراه ولیعصر بود. بله، در مهر ماه
۱۳۶۸ بود که روزی بالاخره دل به دریا زدم و چهار پنج دفتر
پاک‌نویس ترجمه‌ام را در پاکتی گذاشتم و با قلبی پر تپش و
قدم‌های نامطمئن به کتابفروشی گلشایی رفتم. به خودم گفتم
یا قبول می‌کند یا نمی‌کند، تکلیف روشن می‌شود. آن روز
آقای جهانگیری در کتابفروشی نبود، شاگردش آقا رضا بود،
مؤدبانه سلامی بلند به او کردم. جواب سلامم را داد و نگاه
پرسشگرش را بهم دوخت. گفتم: زحمتی برایتان دارم، پرسید
چه زحمتی؟ گفتم کتابی ترجمه کرده‌ام و خدمتان آورده‌ام،
لطف بکنید بدهید به آقای جهانگیری بخوانند و نظرشان را
بدهند. گفت آقای جهانگیری این روزها سرش شلوغ است
و فرصت این کارها را ندارد. با التماس نگاهش کردم، در آن
لحظه به نظر من هیچ مقامی در دنیا بالاتر از آقا رضا نبود،
حتی آقای ریگان، رئیس جمهور وقت آمریکا. تعیین سرنوشت
آینده فرهنگی‌ام و به ثمر رساندن زحمات چند ماهه‌ام برای
ترجمه‌ی کتاب، همه و همه در اختیار آری یا نه گفتن او قرار
داشت. بار دیگر با صدایی لرزان و نگران به او گفتم: می‌شود
لطف کنید اول خودتان نگاهی به آن بیندازید اگر خوشتان آمد
و پسندیدید آن را به آقای گلشایی بدهید؟ به گمانم تحت تأثیر
این اقدام قرار گرفت. با نگاهی از بالا به پائین از موضع قدرت
پاکت را که با دستی لرزان به سویش دراز کرده بودم، از من
گرفت. به داخلش نگاه کرد، گفت: خیلی زیاد است. گفتم نخیر،
زیاد نیست، من درشت نوشته‌ام. گفت وضع نشر خراب است،
کسی کتاب نمی‌خواند. گفتم حالا شما لطف کنید، محبت کنید،

نگاهی به آن بیندازید. گفت: باشد، اما قولی نمی‌دهم. تا همین جا که دفترهایم را گرفت، دلم گرم شد. نامم را گفتم و پرسیدم کی برای پاسخ بیایم. گفت دو هفته‌ی دیگر.

هم‌چون باد از مغازه‌اش خارج شدم. می‌ترسیدم پشیمان شود و دفترهایم را پس بدهد. با قدم‌هایی سریع و قلبی پر تپش به خانه باز گشتم. تا این‌جا به خیر گذشته بود و اکنون باید دو هفته‌ی ملتهب را در انتظار پاسخ آقا رضا می‌گذراندم. از این ماجرا چیزی به کسی نگفتم و آن را چون رازی نزد خود پنهان نگه داشتم.

دو هفته گذشت، یک هفته‌ی دیگر هم صبر کردم، در پایان آن با دلی لرزان اما ظاهری آرام و متین عازم رفتن به کتابفروشی گلشایی، محل تعیین سرنوشتم شدم. این بار مراجعه به آن‌جا حتی از دفعه‌ی قبل برایم دشوارتر بود. اکنون کتاب ترجمه شده و در دست ناشر قرار داشت و اختیار بله یا نه گفتن هم با او بود. بار دیگر وارد مغازه شدم، باز هم آقای جهانگیری نبود، آقا رضا پشت پیشخوان ایستاده و مشغول راه انداختن دو سه مشتری بود. مرا که دید با هیجان گفت: خانم فلانی، کجا بودید؟ آقای جهانگیری در بدر دنبال شما می‌گردد، تلفن‌تان را نداشتیم. با نگاهی گیج نگاهش کردم. پرسیدم: برای چه؟ گفت: می‌خواهد ترجمه‌تان را به ارشاد بدهد؛ هنوز عنوانش را نداده‌اید. حیرت‌زده گفتم: پسندیدند؟ گفت: بله، خیلی هم پسندیدند. به دو سه نفر دیگر هم دادند، آن‌ها هم خواندند، گفتند فوری چاپ شود. اندکی آرام گرفتم، پرسیدم: شما هم خواندید؟ نمی‌دانم چرا نظرش برایم مهم بود. گفت: نگاهش کردم، خوب بود. تکلیفم روشن شد. اعتماد به نفسم بالا رفت و به اصطلاح خودم را پیدا کردم و این بار نوبت من بود که با خاطری جمع از این که کارم مورد قبول قرار گرفته، دست بالا بگیرم و وارد مذاکره با آقا رضا بشوم، گفتم باید اول قرار داد بنویسیم. پیشاپیش این را می‌دانستم. او گوشی تلفن را برداشت و به آقای جهانگیری که گمان می‌کنم در مغازه پائین بود، زنگ زد. به او گفت که من الان در شعبه‌ی امیرآباد هستم و گوشی را به من داد. با آقای جهانگیری صحبت کردم و قرار شد فردا صبح ساعت ۱۱ او هم برای امضای قرارداد به این مغازه بیاید، بعد از من پرسید عنوان این کتاب را چه بگذارد؟ چون قبلاً از چاپ آن مطمئن

نبودم به طور جدی در این باره نیندیشیده بودم و فقط یکی دو بار گذرا به عنوان «میعاد» فکر کرده بودم. اما همین که آمدم آن را بگویم، بی‌اختیار کلمه‌ی «دیدار» از دهانم خارج شد. نمی‌دانم چرا؟

فردای آن روز، وقتی برای امضای قرارداد رفتم. هیچ نظری برای مبلغ دستمزد نداشتم، و چون از این ماجرا به کسی حرفی نزده بودم، لذا طرف مشورتی هم برای آن نداشتم. اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنم درخشید، به یاد روزی در سه چهار سال قبل در همین کتابفروشی گلشایی افتادم که اتفاقاً افتخار دیدار شادروان محمد قاضی، مترجم توانا و شیرین قلم را پیدا کردم. آقا جهانگیری ضمن برشماری تعاریف بسیار از ایشان این را هم اضافه کرد که بالاترین رقم دستمزد ترجمه را می‌گیرند. اکنون وقتی آقای جهانگیری ورقه‌ی قرارداد را جلو رویم گذاشت، با اطمینان از خود پرسیدم، آقای قاضی صفحه‌ای چند می‌گیرند؟ صادقانه مبلغ را گفت ولی تأکید کرد که ایشان آقای قاضی هستند. من هم نفس عمیقی کشیدم و فقط نگاهش کردم و قاطعانه گفتم من هم همان را می‌گیرم. دهانش باز ماند، اما چانه نزد، مبلغ را روی ورقه‌ی قرارداد نوشت و هر دو امضا کردیم. حروف‌چینی این کتاب دو سه ماه طول کشید (حروف‌چینی سربی) و وقتی درباره‌ی ویرایش آن از او نظر خواستم (که در آن زمان فقط کلمه‌اش را بلد بودم) پاسخ داد که لازم ندارد. متنی که اگر غریبش کنند دست کم نیم کیلو حرف اضافه «که» خالص از آن بیرون می‌ریزد.

کتاب در اوائل بهمن ماه به وزارت ارشاد رفت و عجیب این‌جا بود که دو روزه اجازه‌ی نشر گرفت. آن زمان این نکته برایم عجیب بود که چطور وقتی وزارت ارشاد به این آسانی اجازه‌ی نشر این کتاب را می‌دهد، کسی جرأت ترجمه و نشر کتاب‌های پرخواننده‌ی خانم استیل در سرتاسر دنیا را به خود نمی‌دهد. در اسفند ماه آقا رضا نمونه‌ی چاپ شده کتاب دیدار را همراه با چک دستمزدم به من داد و من هم ترجمه‌ی کتاب دومم، «شهر فرنگ»، باز هم از آثار خانم استیل را تحویلش دادم. اولین پولی بود که از خودم به دست می‌آوردم و به دهانم خیلی مزه کرد، و جالب این‌جاست که دست آقا رضا برایم خوب بود و بعد از آن طلسم خوش درخشید و قرارداد پشت قرارداد بود که امضا می‌کردم، البته با ناشران دیگر.

چند ماه بعد، وقتی ترجمه‌ی سومین و آخرین کتاب از آثار خانم استیل را تمام کردم (دایره کامل) و به ناشر دیگری دادم، تازه جسته‌گریخته سر و کله‌ی ترجمه‌های دیگری از کتاب‌های خانم استیل روی پیشخوان کتابفروشی‌ها پیدا می‌شد، چهار پنج سال بعد بود که در روزنامه یا مجله‌ای خواندم که تاکنون ۳۶۰ عنوان ترجمه‌های مختلف از کتاب‌های ایشان، که آن زمان تعدادشان به حدود پنجاه می‌رسید، گاه با چندین عنوان برای یک کتاب، به چاپ رسیده و برای وزارت ارشاد ایجاد دردسر کرده و مبدل به یک معضل شده.

به هر رو، در نهایت این ماجرا منجر به آن گردید که وزارت ارشاد چندی بعد در همان سال با صدور منع مجوز از انتشار مجدد کتاب‌های خانم استیل جلوگیری کند. امروز، طبق آخرین استخراج از اینترنت، تاکنون ۵۶۰ میلیون نسخه از کتاب‌های ایشان در هشتاد عنوان کتاب در ۴۷ کشور منتشر شده که به ۲۸ زبان خواننده دارد. به نظر من اگر قرار است کتابی عامه‌پسند مردم را کتابخوان کند و گاه ذوق ترجمه را در آن‌ها برانگیزد، مثل مورد من، چرا نه. اما به هر روی این خانم حق بزرگی به گردن من دارد و وجود و قلم او بود که مرا وارد دنیای کتابت کرد.

کتاب دیدار در اردیبهشت سال ۱۳۶۹ بخش شد، من در ایران نبودم. در پائیز آن سال، دو ماه بعد از بازگشتم به کشور، به اصرار دوستم لی‌لی که خیال خریدن سه نسخه از این کتاب را برای هدیه داشت، برای تماشای کتاب ترجمه‌ی خودم در ویتترین کتابفروشی‌ها به خیابان انقلاب رفتیم. اتفاقی وارد مغازه‌ای شدیم. دوستم به آقای فروشنده گفت: کتاب دیدار را می‌خواهم. این آقا کتابی روی پیشخوان گذاشت که عنوان «دیدار» را داشت، اما کتاب من نبود. لی‌لی گفت: من دیدار دانیل استیل را می‌خواهم. آقا با ظاهری خشمگین رفت و سه جلد دیدار مرا آورد و گفت: بی‌فرهنگی یک ملت یعنی همین. کتاب دیدار احمد محمود را نمی‌خواهند، مال دانیل استیل را می‌خواهند.

دوستم بی‌خبر از همه‌جا، به من اشاره کرد و گفت: این را این خانم ترجمه کرده. آقا با نگاهی گدازنده‌تر از صد تیر زهرآلود، به من نگاه کرد و پرسید: شما خانم بیات هستید؟ با شرمندگی به او گفتم: بله، نمی‌دانستم استاد احمد محمود هم با

همین عنوان کتابی نوشته‌اند. کی بیرون آمده؟ آقای فروشنده فرهنگ دوست با اخم و نگاهی خصمانه گفت: بدشانسی، هر دو در یک هفته پخش شدند. بدشانسی؟ برای کدام یک، من یا شادروان محمود؟ نمی‌دانم. کتاب‌ها را برداشتیم و از مغازه خارج شدیم. هنگام خروج نگاهی از زیر چشم به ویتترین آن انداختم، اثری از کتاب من در آن نبود، به جای آن، سه ستون نیم‌متری شکیل از کتاب دیدار شادروان محمود در آن قد برافراشته بود. حدس میزان خشم آقای محمود و همکارانشان از این تقارن، همانند این آقا، چندان دشوار نبود. شیرینی شهید تماشای کتاب‌هایم در ویتترین کتابفروشی‌ها به کامم چون شرنگ تلخ شد و مغبون به خانه بازگشتم.

دو سه سال بعد از آن، روزی هنگام عبور از خیابان امیرآباد متوجه شدم مدتی است آقا رضا را از پشت شیشه در کتابفروشی گلشایی نمی‌بینم. اکنون که در حال بهره‌برداری از امتیازات شهرت و آب و نان آن بودم، یکباره نگران ندیدن آقا رضا شدم. به هر حال نمی‌توانستم نسبت به سرنوشت او که هنوز، به نوعی، ابهت خود را در ذهنم حفظ کرده و روزهای پرتلهاب اولیه را به خوبی به خاطر داشتم، بی‌تفاوت باشم. داخل مغازه شدم. آقای جهانگیری پشت پیشخوان ایستاده بود. در حال تماشای کتاب‌های تازه رسیده از او پرسیدم: مدتی است آقا رضا را نمی‌بینم، مغازه‌ی پائین است؟ گفت: نه، از کتابفروشی خسته شد و رفت، تو یک کارخانه کار گرفته و آن‌جا کار می‌کنی. حیران پرسیدم: کارخانه، چه کارخانه‌ای؟ گفت: کارخانه‌ی ماکارونی‌سازی! دو سه سال بعد آقای جهانگیری امتیاز دو کتاب اول مرا در دادوستدهای بین ناشرین به دیگری واگذار کرد و دیگر هیچگاه از سرنوشت این دو کتاب باخبر نشدم. خود او نیز دو سه سال قبل به رحمت خدا رفت و تنها پل ارتباطی‌ام با آقا رضا قطع شد.

چه حکایت غریبی است این زندگی، و چه فرمول پیچیده‌ای دارد، اشخاص پا به زندگی‌تان می‌گذارند، نقش واسطه‌گری خود را، چه بزرگ، چه کوچک، چه خوب، چه بد، ایفا می‌کنند و بعد می‌روند، به همین سادگی، گم می‌شوند، و دیگر هرگز نشانی از آن‌ها نمی‌یابید، مثل آقا رضا، که نقش بزرگی در احراز هویت فرهنگی من داشت و هیچ‌وقت نام خانوادگی‌اش را ندانستم، و امروز حتی چهره‌اش را به خاطر ندارم. ■